او تنها نیست...

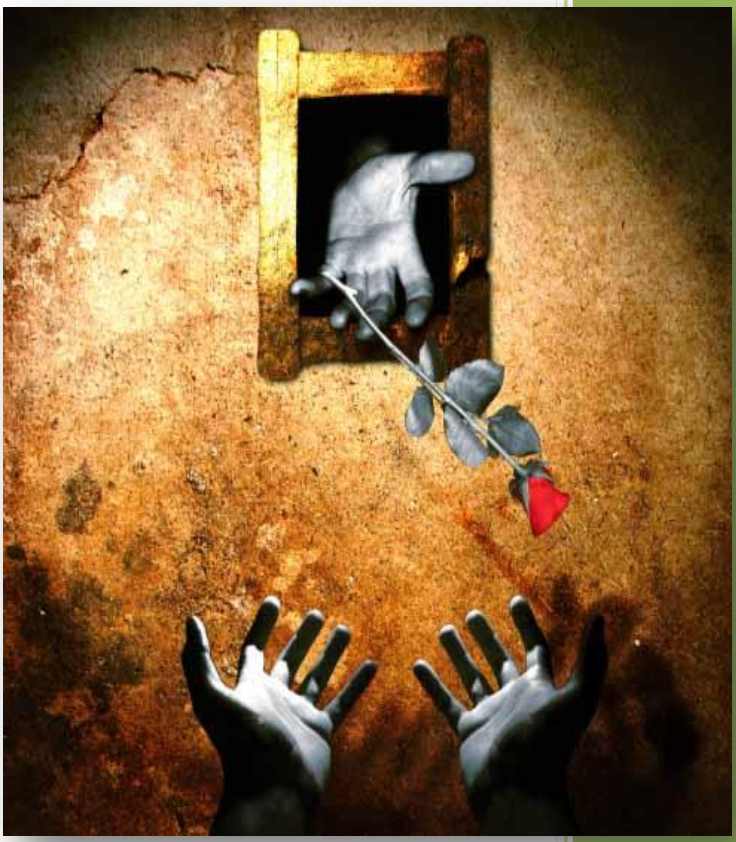

مجموعه ای از 7 داستان کوتاه

نوشته بهزاد منفرد

این مجموعه داستان را تقدیم می کنیم به تمامی افرادی که زندگی را سخت می بینند.

متاسفانه این کتاب به مرحله چاپ نرسید زیرا در آخرین لحضه همه چیز خراب شد اما این اثر به دست شما رسید .

محمد عالی (ناشر)

فهرست

مقدمه ..... صفحه 3

درباره نویسنده ..... صفحه 4

زیر پل نیایش ..... صفحه 5

قلمی از جنس پاکن ..... صفحه 5

سیب زرد ..... صفحه 8

قارچ سمی..... صفحه 5

اوتنها نیست ..... صفحه 5

قاضی پشت تابلو..... صفحه 5

دستان سفید..... صفحه 5

مقدمه

او تنها نیست... نام کتابی است که دارای 7 داستان کوتاه می باشد داستان های این کتاب به موضوعاتی متفاوت اشاره دارد و لی پیام همه آنها در داستان آخر نقد می شود ، تصویر سازی در این مجموعه هدف اصلی نویسنده قرار گرفته است بطوری که با خواندن داستان **او تنها نیست** و **سیب زرد** ، خواننده ارتباط نزدیکی با داستان برقرار می کند .

داستان هائی که در این کتاب خواهید خواند با قلمی بسیار عامیانه و ساده شخصیت ها را بیان می کند ، نویسنده این داستان با نوشتن این مجموعه قصد داشته است خوانندگان را از یک سیر مهم در زندگی عبور دهد !

هر داستان نشان دهنده پیامی است که پیام هریک به ترتیب از 6 کلمه ، **فقر** ، **عشق** ، **انتظار** ، **نفرت** ، **قدرت** ، **ایستادگی** ، در قالب داستان های مختلف و موضوعات متفاوت نوشته شده است و از طریق داستان اخر نتیجه گیری خواهد شد.

داستان ها با اینکه به سرعت وقایع را به تصویر می کشد اما پیامی عمیق را به خواننده متقل می کند ،موضوعات این چند داستان به قدری متفاوت است که در قصه ای دنیای قارچ ها به تصویر کشیده می شود و در جای دیگر دو عاشقی که به دنبال هم می دوند، با این حال داستان خط مشخصی را طی می کند ، شخصیت های داستان بسیار محوری می باشند و شخصیت پردازی ها باعث خسته کردن ذهن خوانندگان نخواهند شد .

، تکنیک های نویسندگی نوینی در داستان ها مشاهده می شود که بعضی از آنها نمایش داستان از فردی به چشمان پروانه است ! و در جائی باد ها و درختان به جای وی داستان را توضیح می دهند .

این کتاب حاصل تلاش 1 ساله نویسنده آن می باشد و به عنوان اولین اثر این نویسنده جوان به چاپ رسیده است ، از همینجا جای دارد به بهزاد زیباحالت مفرد بخاطر عشق به کار ، و پشتکار خستگی ناپذیرش و مهمتر از همه استعداد مثال زدنیش در داستان نویسی تبریک بگویم ، و امیدوارم این کتاب شروعی باشد برای یک راه پر از موفقیت.

محمد عالمی" نویسنده"

درباره نویسنده

بهزاد زیباحالت مفرد در سال 1364 در تهران بدنیا آمد و از سن 12 سالگی به عنوان بازیگر تئاتر مشغول فعالیت شد ،

بهزاد هنر را از کودکی شناخت و در کنار بازیگری تئاتر به داستان نویسی نیز مشغول شد به طوری که در سال 83 از بازیگری تئاتر به داستان نویسی بطور کامل تغیر جهت داد ، هرگاه بهزاد را می بینیم در حال نوشتن و یا فکر کردن به موضوعی در باره داستانی می باشد! کار های زیادی از او به عنوان نمایشنامه برای نوجوانان به صحنه رفته است و همچنین داستان های زیادی را در اینترنت منتشر کرده است .

اما کتابی که اکنون در حال مطالعه آن هستید حاصل 1 سال تلاش این نویسنده جوان است ، این کتاب اولین کتابی است که از جانب این نویسنده به طور رسمی در کشور به چاپ می رسد . به عقیده خودش این کتاب شروعی برای رسیدن به اهداف بلند اوست هر کدام از داستان هائی که در این کتاب می خوانید ، زمان زیادی را صرف خود کرده اند ، بهزاد همیشه اعتقاد داشت نویسندگی را نمی توان آموزش داد برای همین هیچ وقت جائی نویسندگی را آموزش ندید ، اما استادان بسیاری در نوشتن این کتاب او را یاری

دادند ، به قول خودش اگر تجربه بزرگان اهل قلم نبود هیچ گاه این کتاب به مرحله چاپ نمی رسید .

انگیزه نوشتن این کتاب فقط یک هدف را طی می کرد و آن هم استفاده از تنوع و احساسات برای به تصویر کشیدن اجتماعی است که مردم از کلمات دستوری کردن خسته شده اند ! وقتی تصمیم به نوشتن داستان قاضی پشت تابلوکرد ، از او پرسیدم چگونه می خواهی بعد از داستانی عشقی داستانی تخیلی را به ذهن تماشگر انتقال دهی !

او گفت خواننده به دنبال **خسته نشدن ذهنش است** ، هیچگاه دوست ندارم کسی که کتابم را به دست گرفت به برگ دوم نرسیده آن را ببندد.

بهزاد در داستان هایش بعضی اوقات قانون های نوشتن هم زیر پای می گذارد و در لابه لای نوشته های ادبی از زبان مهاوره نیز استفاده می کند ، او در داستان نویسی فقط به یک چیز می اندیشد آن هم بازی با روح خواننده است .

در داستان های او گره ها به سرعت باز می شود ، و اگر در هنگام نوشتن حس کند خواننده نمی تواند قسمتی را حضم کند آن را به زبان کودکان می نویسد .

بهزاد به زیبائی می تواند زاویه تعریف داستان را ار چند شخصیت تعریف کند، بطوری که با چند کلمه تعریف داستان را به دستان

قارچی سمی می دهد و بلافاصله به نسیم باد می سپرد !.این کتاب برای او بسیار مهم بود زیرا او می بایست 6 داستان متفاوت را با پیام هائی از قبل تعین شده می نوشت و در آخر با یک داستان کلی به جمع بندی این داستان ها می پرداخت .

داستان آخر ذهن اورا به قدری مشغول کرده بود که شاید در هفته 2 بار خورشید را می دید ، و اما بلاخره تصمیم گرفت موضوع نوشتن این داستان را به عنوان داستان هفتم قلم بزند! که البته انتخاب خوبی نیز بود.

افرادی که اورا تشویق به این کار می کنند اعتقاد دارند او در آینده می تواند نویسنده ای نامدار شود ! اما خود او به این اعتقاد دارد که زمانی نویسنده بزرگی خواهد شد که نوشته هایش روح خوانندگان را به فکر فرو ببرد ، او می خواهد نوشته هایش کاری کند که احساست خواننده با درک واقعیت به عمل کردن وا داشته شود .

به امید روزی که تمامی نویسنده های جوان ایران بتوانند در چهره های جهانی برای کشور افتخار بیافرینند.

رضا وثیقی نژاد (بازیگر تئاتر)

زیر پل نیایش

سلام پدر عزیزم ، امیدوارم در مسافرتی که امروز متوجه شدم زندان نام دارد ، دلتنگ نشده باشید . دوست دارم روزی با شما به زندان بروم و به دوستانم بگویم من همراه پدرم به مسافرت رفته ام ، دلم برایت خیلی تنگ شده است ، به قدری که حاظرم ترک دوچرخه دوستم بنشینم و قول بدهم از تو نخواهم برایم دوچرخه بخری ، اگر خواستن دوچرخه ان قدر برایت سنگین بود خوب بود با خودم در میان می گذاشتی ، فکر می کنید من دوچرخه را بیشتر از پدرم دوست دارم؟ سخت در اشتباه هستید ، به نامه نوشتن ادامه نمی دهم ، زیرا مادر نامه را می خواند و از اینکه ، شما از نامه من متاثر شوید کاغذی برایتان پست نخواهد کرد ،اما می دانم به هر حال روزی این نامه را می خوانی.....

دلتنگ تو پسر 8 ساله ات

نامه ای که در بالا خواندید اولین نامه نیست که به این حال و هوا در کشور ما نوشته شده است و آخرین آن هم نخواهد بود ، این نامه قصد جمع اوری دلسوزی را ندارد بلکه فقط بیان زندگی کودکانی است که ما آنها را درک نکرده ایم ، کودکانی که براورده کردن آرزوی آنها فقط چشم پوشی از یک روز خرج خوش گذرانی های من و توست ، این کتاب شرح حال

کودکانی است که احتیاج به کمک من و تو دارند و اگر هر ایرانی دست یک کودک را بگیرد فقیری در ایران از بی پولی رنج نخواهد برد .

چند سالی است که پلی با نرده های سبز و آسفالتی نو محل رفت آمد ماشین هائی است که معرفت راننده های آنها از قیمت ماشین ارزان تر است سرعت در این پل حرف اول را می زند ، سرعتی که ماشین ها از روی پل عبور می کنند 100 کیلومتر بر ساعت است . چه کسی با این سرعت می تواند نگاهی به زیر پل بیندازد؟ روزی با یکی از دوستان برای بازدید به آنجا رفتیم از بالای تپه تا پایین آن از 9 شب به بعد ، پر از تصویر هائی است که هر یک نشان دهنده واقعیت اختلاف طبقاتی است .

در زیر پل بچه ها بازی می کنند و فقط بجای توپ به آجر شوت می زنند ، فوتبالی از رنگ آجر ، زیر پل نیایش مسابقاتی برگزار می شود که پای هیچ کس بدون سرخی خون زمین را ترک نمی کند، و اما از روی پول تماشگران ، آب دهانشان را و گاهی پاکتی سیگار به سویشان پرت می کنند ، بچه ها با صورتی کثیف خیره وار اسم ماشین ها را حفظ می کنند و دختران خردسال از شکاف لوله شهرداری رخت های چرک مردم را می سابند و زنان آماده رفتن به سر کار می شوند ، مردان زیر پل نیایش روی سرنگ ها می خوابند هر هفته جنازه ای خوابگاه مگس ها می شود و بچه ها فقط نگاه می کنند، بعضی ها نمی دانند اینکه این گونه زیر مگس ها غرق شده است پدرش می باشد یا او که از آن دور با چشم خمار به او می خندد.

به راستی زیر پل نیایش محلی است که من و تو بار ها از روی آن عبور کردیم ولی هیچگاه پسران آجری را ندیدیم ، اتاقکی در آنجا دایر است که محل خرید پست مانده های پلاستیکی از آشغال جمع کنان است ، البته این اتاقک محل فروش مواد مخدر نیز می باشد.

هرکجا که می رویم محال است پسرک و یا دخترکی را با صورتی کثیف ولی پر از خواهش و تمنا نبینیم! کسی که همراهم به بازدید این منظره آمده بود احساست تحریک شده اش را به 1000 تومانی که به پسر داد مهار کرد .

ولی پسرک دوید به سمت مردی که در آن کنار مانند کرکس نشسته بود ، پول را به او داد و 500 تومان پس گرفت . بچه هائی که در آن محل کار می کنند یا بهتر بگوئیم گدائی می کنند حق الحسابی معادل یک برابر پول خود به قدیمی های آنجا می دهند .

به سمت پسرک رفتم و به او گفتم ! چند سال است که در این محل زندگی می کنی؟ گفت نمی دانم وقتی که پدرم رفت آمدیم اینجا، داخل آن چادر! با انگشت اشاره اش چادری مشکی را نشان می داد ، گفت چادر متعلق به مادرم می باشد، مادرم دیگر چادر به سر نمیکند. با لحنی که انگار ادای مادرش را در می آورد گفت : چادر فقط می تونه در این شهر واسه سرپناه شب باشه، روزها بدون چادر زیبائی بیشتری به جامه تنش می بخشد.

اشک هائی که روی گونه های من تبدیل به قطره می شدند برای بچه های آجری نبود ، بلکه برای درک غلط از خوشبختی خودم بود ، و غافل از این

تصاویر به زندگی خود پرداخته بودم... تصاویری که زیر پل نیایش می بینید عکس نیست بلکه واقعیتی است که عده ای چشمانشان را می بندند ، عده ای به سرعت فرار می کنند ، عده ای هم می بینند ولی کاری نمی توانند بکنند .

هیچ وقت از یک بچه آرزویش را پرسیدید؟ اگر امروز سعادت دیدن چهره پاک بچه ای را داشتید، از او بپرسید آرزویش چیست! آرزوی او براحتی از طریق ما به سرعت باد براورده خواهد شد ...

ما خود نیز کودکانی بودیم که شاید در بدترین شرایط زندگی از جائی که در آن بزرگ شدیم **رنج نبردیم** زیرا کودکان توقعی از کسی ندارند ، با این حال این کودکان از ابتدائی ترین خواسته های زندگیشان محروم هستند ، با یکی از پسرها هم صحبت شدم ازمن خواست برویم بالای پل، او می خواست به من نشان دهد خانه ای که در آن زندگی می کنند آنقدر ها هم بد نیست ، به او گفتم مطمئن باش همه چیز روبه را خواهد شد و تیز مردی خوشبخت در آینده خواهی شد . رنجی که آلان می کشی نوید آرامش فردای توست

با چشمان سیاه درشتش نگاهی به من کرد و گفت : من ناراضی نیستم چون از این بهتر را ندیدم تو ناراضی هستی چون جرات زندگی این چنینی را نداری! حرفش مرا متعجب کرد که آیا رنج به آدم ها اینقدر استادانه درس زندگی می دهد؟

وقتی روی نرده های پل نشستیم گفت : من آرزو داشتم دوچرخه ای داشتم و لی خواسته من پدرم را از من گرفت ، عادت کردم دگر خواسته

ای جز ء زندگی نداشته باشم زیرا دیگر چیزی ندارم برای خواسته هایم فدا کنم .

بعد از چند ثانیه سکوت نگاهی به من کرد و گفت :می دانستی سگ ها سیاه سفید می بینند؟ گفتم آری گفت : من سگی هستم که رنگین کمان دیدم .... و به سرعت از روی پل به زیر پل دوید تا در میان گردو غبار خاک ها محو شد.

سیب زرد

پسری به همراه دختری که عشق را به هم قرض داده بودن در خیابانی یک طرفه درحال دویدن بودند . پسرک می خندید و دخترک با چشمانی یکی باز یکی بسته پسر را مدهوش می کرد.هر دو از هدیه عشق خشنود بودند.

در بین راه درختی با شاخه های سبز در حال همراهی یاران عاشق بود ، درخت دارای میوه ای بود که عاشقان را مست خویش می کرد ، میوه ای به رنگ عشق و نفرت ، گاهی زرد و گاهی قرمز!

پسرک چشمانی تیز کرد و به سمت درخت دوید شلوار کوتاهش به گوش طبیعت فریاد می زد من روستائی هستم! و اما دخترک پسرک را در سیاهی چشمانش دورتر و دورتر می دید.

پسرک نگاهی به بزرگی درخت سیب زرد کرد و دستانش را به تنه درخت کشید . آز آن دور نیم نگاهی به دخترک کرد وسیب زردی را به کام دخترک نشانه رفت . دخترک نیز به سمت دریاچه ای که صدای خروشانش نظرش را جلب کرده بود به راه افتاد هردو پیش به سوی هدیه ای بودن از جانب طبیعت تا تحکیم عشق را به یکدیگر ثابت کنند .

دخترک کنار دریاچه روی درختی که به هدف پل به دست اره آهنی بریده شده بود نشست ، گل رزی در حال شنا شکار دخترک شد.

و اما پسرک تقریبا به بالای درخت رسیده بود، و انگاشتانش را به قدری به سمت سیب زرد کشیده بود که فاصله اش به کمتر از تار موئی می رسید ، جستی زد تا میوه عاشقان را بچیینند ناگهان بر زمین خورد چشمانش را که باز کرد سیب زرد را روی درخت ندید. خونی از دستش جاری شد راه خون را گرفت تا به انجا که سیب زمین خورده پسرک قرمز شده یافت شد. اما افسوس دخترک هیچ ندید . گل رز را پشت دستانش مخفی کرد و پسرک را دید که از دور در حال دویدن به سمت اوست.

پسرک با اشاره به چشمان دخترک از او خواست تا چشمانش را ببندد دستش را از پشت کمرش به سمت دخترک دراز کرد، خون دستش به قدری شدید بود که گوئی سیب زرد رنگش را به سیب سرخ تغیر داده بود چشمان دخترک به آرامی باز شد و با تعجب به او گفت سیب قرمز چیدی؟ تو که می دانستی عاشق سیب زرد بودم من، ناگهان بادی به سرعت از پشت دخترک شروع به وزیدن کرد گل شکار شده اش پر پر شد و از کنار لپ های قرمز پسرک به سرعت به سمت درخت سیب پر کشید ، دخترک آهی کشید و با لگد کردن علف های فضول از آنجا رفت آنقدر رفت تا زیر غلظت باد محو شد. پسرک نیز با چشمانی اشکبار به سمت درخت سیب به راه افتاد می دانست که دیگر هیچ وقت دخترک را نخواهد دید سیب زرد قرمزش را بر زمین گذاشت رو به آسمان به خدا فریاد زد خدایا خون دست من اگر بی رنگ بود دخترک اینجا بود. پسرک

نیز مانند دخترک در غبار باد گم شد و پروانه ای سفید روی سیب قرمز نشست.

او تنها نیست

اتاقی در این کره خاکی بود که جوانی را مهمان خود می دید. اتاقی به رنگ سفید ، جوان ساکن این اتاق بجز لباسی سفید لباس دیگری در بساط نداشت ، که آن را هم از پدرش هدیه گرفته بود ، هر روز صبح صدای ضربه زدنی به در مانند ساعتی شماطه دار اورا از خواب بیدار می کرد . و به محض قطع شدن صدا پسر چوان در حال یافتن هدیه ای اتاق را دور می زد ، مانند هر بار هدیه اول آبی زلال بود .

آب زلالی که چهره پسرک را به خودش نشان می داد ، صورت خود را با آب شست ، چکه های آب از صورتش شر شر می کرد ، و صدای ضربه زدن به در دوباره فضای اتاق را از تنهائی نجات داد ، مرد جوان نگاهی به اطراف کرد و گل رزی با گلبرگ های بسیار سرخ میان سفیدی اتاق دید .

کنار گل نشست و آنچنان با احتیاط رز سرخ را از زمین برداشت که انگار دختری با موهای افسون روی زمین دراز کشیده است . صورتش را به سمت رز رساند و انچنان نفس را از بینیش به داخل فرستاد ، که هر عاشقی را مست یار می کرد .

دستانش را با انگشتانی فاصله دار روی آب گذاشت و با باز کردن و بستن دستش قطراتی زیبا روی گل نقش بست، دور تا دور اتاق را به قصد محلی برای زندگی گل رز به جستجو پرداخت. اما اتاق خالی از هرچیزی جز وجود خودش و هدایا بود ، صدای ضربه زدن

اینبار محکم تر شده بود به طوری که احتمال می رفت که بیش از 2 دست در می زنند.

از شدت صدای ناهمانگ پسرک مجبور به گرفتن گوش های خود شد چشمانش را بسته بود. ناگهان صدای بی صدا در اتاق حکفرما شد و زمزمه هایی تبدیل به صوت شد ، صدائی آشنا می آمد صدائی روحانی پسر جوان گوشهایش را آنقدر به دیوار فشار داد تا سفیدی گوش سمت راستش قرمزی گوش دیگرش را ، روی ذره ابی که دگر فقط تکه ای از صورتش را نشان می داد نمایان می کرد . صدای ضربه زدن به در به آرامی به گوش می رسید .

سپس تنین اذان در اتاق نوازشی گرم را به قلب پسر جوان می داد ، بی اختیار به سمت کنج اتاق که به سمت قبله بود رفت بدون معطلی سجاده ای را باز کرد، انگار می دانست بعد از این صدا هدیه ای کنج اتاق ظاهر می گردد . به حالت نماز خواندن زانو زد ، کمی فکر کرد ولی مانند همیشه نمی دانست نماز صبح بخواند یا شب و یا ... سالها از روزو شب به دور بود. ، با تمام وجودش بوسه ای به مهر زد و به رازو نیاز با خدا مشغول شد، صدای اذان با صدای پسر جوان ترکیبی از عبادتگاه ایجاد نمود ... سپس با دستانی به سمت خدا از او طلب بخشش کرد. سجاده را به آرامی بست.

صدای ضربه زدن به در با دستانی ظریف که گویا کودکی خردسال پشت در ایساتده است پسر جوان را به سمت دیوار ها می کشاند

.می دوید گوشش را به سمت دیوار می کشید ولی صدا ظرافت خودش را از دست نمی داد.

صدا به آرامی قطع شد پسر جوان هراسان در حال نگاه کردن به دیوار های اتاق بود ناگهان چشمانش متوجه کف اتاق شد .که پر از گل های پر پر شده است با آرامشی رویائی روی گل ها خوابید و چشمانش را به آرامی بست.

پروانه ای از لابه لای گلبرگ ها به روی پسر جوان به پرواز در آمد . چرخی به دور تا دور اتاق زد و از تنها روزنه ای که در اتاق نمایان بود راه خروج را پیدا کرد .

نوری پروانه را به بیرون هدایت می کرد نوری به رنگ زندگی، بالهای پروانه پراز سفیدی بود به محض خروج از اتاق روی گل رزی نشست که گلبرگ های آن با دستان کودکی در حال پر پر شدن بود .پروانه مادر و پدری را دید که با تکه سنگی روی مزار فرزندشان به نیت فاتحه ضربه می زنند.

با تکه شدن آخرین گلبرگ پروانه پرید و چند قدمی کودک خردسال را به دنبال خود برد ، کودک خردسال از ترس تنها ماندن به سمت مادرش دوید و در آغوش مادر آرام گرفت کودک مشت خود را باز کرد و آخرین هدایای پسر جوان به روی مزارش ، با دور شدن خانواده اش آرام گرفت.

درخت پائیز

از میان این همه روز و شب درست شبی زیر درخت پائیز خلوت کردم که 7 سال بیشتر نداشتم ، زیر عظمت درخت پائیز روی برگ های زردش با چشمانی بسته خوابیدم،چشمانم را باز کردم ، آسمان زرد بود ، و رقص برگ ها در پائیز نوید آزادی می داد ، درخت کم کم بار خود را سبک می کرد ،و باد بی رحم زره زره های امیدش را به پرواز در می آورد. گه گاهی نیز برگی زرد به روی چشمانم فرود می آمد، بی شک دردناک ترین قاب عکس زندگیم جدائی برگ زرد از ساقه اش بود ، نگاهش کردم و گفتم چرا تو زرد می شوی؟

سالها از آن روز گذشت ، روزی به خلوتگاه پائیزم رفتم تا درخت را ملاقات کنم . اما اینبار با عصایی چوبی که گاهی قلب برگ های پائیز که روی زمین آفتاب گرفته بودن را سوراخ می کرد ، زیر درخت ایستادم ، درخت گفت : چقدر پیر شدی!

به او گفتم : چرا تو زرد می شوی ؟

درخت گفت : ای پیرمرد تو مرا از کودکی ات دیده ای! و هر سال این سوال را از من می پرسی! جواب دادن به این سوال چه دردی از تو کم خواهد کرد.؟ به او گفتم : دوست دارم از دل یک درخت با خبر شوم می خواهم بدانم چرا او زرد می شود و من سفید! .

درخت گفت : برگی زرد من بارها سبز و زرد شده است و این چرخه طبیعت ادامه خواهد یافت .حال به سوال من جواب بده ! چرا تو این آخرین برگ پائیزیست که می بینی؟ نگاهی به خود کردم ، سالخوردگیم از نوک سرتا شصت پایم خودنمائی می کرد گفتم: یعنی ممکن است سال دیگر من بمیرم و تو زنده باشی؟ درخت رقصی به برگهای خود داد و گفت : مرگ برای همه مساوی است ، چه انسانها و چه درختان حال بگو ببینم از اینکه خبر از مرگ تو آوردم می ترسی؟ نگاهش کردم و گفتم کاش موی من نیز دوباره سیاه میشد و این چرخه ادامه پیدا می کرد. ولی نمی توانم تورا تنها بگذارم تو نیز باید با من بیائی! درخت گفت : کجا ؟ به او گفتم می خواهم به این چرخه پایان دهم تبری را از روی زمین برداشتم و اولین ضربه را به درخت زدم ! هرچه زدم درخت نیفتاد تا اینکه من از خستگی افتادم و دگر هیچ وقت بیدار نشدم! . آخرین جمله ای که از درخت به یاد دارم ، گفت : هر ضربه ای که بر ریشه ام زدی روزی از عمرت کم کرد!

وقتی چشمانم را باز کردم هنوز 7 سالم بود و درخت پائیز روبه رویم ایستاده بود از آنجا رفتم و تا به امروز که 70 سال از عمرم گذشته درخت پائیز را ندیدم! اگر درختی با تنه های تنومند در وسط پائیز دیدید .

به او بگوئید چرا تو زرد می شوی؟

قلمی از جنس پاکن

در زمانی که همه شخصیت های داستانی به سرعت برق و باد می میرند و زنده می شوند ، هیچ کس فکر نمی کرد دو شخصیت داستانی در زمانی که نویسنده ستاره ها را خواب می بینند. زندگیشان را نقد کنند. من نیز مانند شما از دیدن صحنه های عجیب متعجب می شوم اما ان روز ... برایم همه چیز عادی بود .

مانند هرشب پنجره شب را روی دیدگانم باز کردم ، تا سیاهی شب مسکنی برای درد های زندگیم باشد، پروانه ای سفید در شب روی گل های حیاط نشسته بود .

بادی بهاری او را از روی گل فراری داد و مانند هر شب گلهای حیاط را به رنگ سرخ نگاه داشت ، صندلی چوبی میز تحریرم را به عقب کشیدم و به آرامی روی آن نشستم ، داستان های قبلیم را باز خوانی می کردم ، که صدای صحبت دو نفر را شنیدم ، بعد از اینکه بیشتر نگاه کردم دیدم پاکنم و مدادم در حال صحبت یا همدیگه هستند. چیزی نگفتم و به صحبتشان گوش دادم. پاکن خطاب به مداد گفت: تو باید حرف بزنی و من باید اشتباهات را حذف کنم ، مداد مکثی کردو گفت نام من مداد است و این برای اولین بار است که مرا مجبور به نوشتن چیزی نمی کنند ، امروز می خواهم حرف دلم را بنویسم! پاکن عزیزم از اینکه امروز به من کمک می کنی خوشحالم ، پاکن نگاهی به او کرد و گفت از چه می خواهی شروع کنی! مداد به فکر رفت و گفت از اتفاقاتی که در گذشته بسیار زجر کشیدم می خواهم حرف بزنم ، دوست دارم حرف دل مداد هائی را بنویسم که به دستور نویسنده دروغ را به سفیدی

کاغذ می نویسند . گناه آنان چیست؟ من مدادی دروغگو شدم ، و مداد ها هیچ وقت نمی توانند کاری کنند . که وجدانی راحت داشته باشند مگر اینکه به دست نویسنده ای راستگو بیفتند.

من چشمانم از تعجب باز شده بود ، اما خوب مدادم و پاکنم می خواستن نامه ای بنویسند ، مداد به کاغذ های نگارش شده نگاهی کرد و نامه ای را انتخاب کرد و گفت پاکن لطفا تمامی دروغ های این نامه را از بین ببر ، کاغذ سفید سفید تر از قبل شد و حتی یک کلمه از حرف هایم روی کاغذ نبود مداد شروع به نوشتن کرد.

به نام خداوند مداد ها

با سلام خدمت تمامی مدادهائی که اکنون در خواب بسر می برند ، و خشم دروغ آنها را مجبور به جنبش علیه بدی نکرده است ، نوشته ای که در زیر می خوانید با کمک پاکنی نوشته شده است ، که هرگاه دروغی بگویم آن را حذف می کند ، مدادی های عزیزم می دانم روزانه به دست دیگران تیتر همه اخبار ها می شوید اما زمانی که نامه مرا بخوانید متوجه خواهید شد که حتی مداد ها می توانند در مقابل ستم مقاومت کنند ، از زمانی که چشمانم را روی این دنیا باز کردم تا به امروز که تبدیل به کوتوله ای خسته شدم ، همیشه آرزو داشتم مانند انسانها از کوچکی به بزرگی رشد کنم ، زغال قلب من فدای احساس نویسندگانی شد که پول را به هنرشان ترجیح می دادند ، من بارها مجبور به نوشتن اخباری در روزنامه شدم که میلون ها آدم از خواندن نوشته من فریب

خوردند. من به عنوان اولین مدادی که در مقابل دروغ ایستادگی میکند، نامه ای از روی بخشش به تمامی خوانندگان می نویسم و از آنها طلب بخشش می کنم ، خدایا مرا ببخش ... ، خوانندگان عزیز لطفا مرا ببخشید!... رو به پاکن نگاهی کرد و گفت ، دوست خوبم احساس می کنم آخرین نوک تیز خودم را روی کاغذ می نویسم به من قول بده بعد از من راه مرا ادامه دهی! تا هیچ قلمی مجبور با ثبت دروغ در زلالی سفیدی کاغذ نباشد ، قلم می خواست تاریخ و امضائی زیر نامه اش بزند که نوکش شکست.

قطره اشکی از چشمان پاکن ریخت و با حس انتقام ادامه نامه را از ابتدا با پاکن نوشت . آنقدر تماشا کردم تا چشمانم بسته شد سپس از روی تختم بیدار شدم ، کم کم خواب دیشبم به ذهنم می آمد ، نوک مداد شکسته روی کاغذی سفید احساس شرمی بهم دست می داد ، از آن پس باقیمانده عمرم را صرف نوشتن وقایع گذشته ام کردم ولی اینبار با قلمی به اسم پاکن ....

قاضی پشت تابلو

بازی کردن میان چمن های پارک ار هرچیزی در این دنیا بیشتر مرا خوشحال می کند ، اما همیشه آرزو داشتم تنها بازی نکنم ، اما تمامی آنها که سنشان به من رسیده است ، می گویند من دختری بسیار زشت هستم و زشتی من دلیلی برای تنها بودنم شده است. هر روز مرا نگاه می کنند و زشتیم را به گوش آسمان فریاد می زنند .، من نیز با چشمان سیاهم آنها را می بینم و آهی از ته دل می کشم! و با حسرت از آسمان می خواهم مرا زیبا کند! اما روزها می آمد و می رفت ، دیگر خودم هم باور کردم که زشتم و دختر ی که صاحب چهره ای زیبا نیست حق ما شدن را ندارد.روزی مرد سفید پوشی را روی نیمکت کنار پارک دیدم که به من خیره شده است و از اینکه من زشتم ناراضی نیست به سمتش دویدم و به او گفتم سلام گفت سلام دخترم کنارم بنشین، دختری که کنارم نشست بسیار مضطرب بود می توانستم از صدای لرزانش بفهمم که چقدر ناراحت است به او گفتم چند سال سن داری ! گفت : سال نگاهم کرد و ازم سوالی پرسید به من گفت آیا من زشتم؟ دستان کوچکش را گرفتم و به او گفتم تو زیبا ترین دختری هستی که من در تمام طول عمرم دیدم ، کسانی که به تو می گویند زشت زیبائی تو را نمی بینند ، دخترک به قدری خوشحال شد که آسمان برای خوشحالی او شروع به گریه کرد ، نمی دانم در پارک کسی بود یا نبود اما شدت باد و باران به قدری بود که عینک سیاهم را به چشمانم زدم و با کمک عصای سفیدم از آنجا رفتم.

8

دستان سفید

تلوزیون مانند هر شب اخبار روز بعد را اعلام می کرد و این طور که پیدا بود فردا به مدت ده دقیقه شاهد یک کسوف طولانی خواهیم بود ، بسیار خسته بودم و فردا از صبح می بایست در مراسم تدفین همکار دیرینه ام شرکت می کردم ، به سختی خوابم برد ولی در یک لحظه شب روز شد ، ساعت دیجیتال من دقیقا روزی باید باتری تمام می کرد که حال روحیم شارژ نبود. کت شلوار مشکیم را به همراه کمربندی سیاه را به تن کردم و به سمت مراسم تدفین همکارم به راه افتادم ، بعد از 1 ساعت تاخیر به آنجا رسیدم همه با دست گل های بسیار بزرگ به تابوت زیبائی خاصی بخشیده بودن. به سمت تابوت همکارم رفتم و دستم را به علامت دلتنگی روی تابوت او کشیدم ، همه زاری می کردند و بلند گریه سر می دادن ، و اما بچه های او نمی دانستن مرگ چیست فکر می کردن پدرشان در حال انجام کاری در قبرستان است شغل من شستشوی جنازه است و همکارم یکی از بهترین مرده شور های این شهر بود حالا که او رفته بود ، دل و رمغ کار کردن را نداشتم! وصیت کرده بود مرا زیر خاک بسوزانید ولی حتما دفنم کنید! زیرا آشنایانی دارم که بعد از مرگ من می خواهند زیر سنگی مرا احساس کنند . به تمامی وصیت های او عمل کرده بودیم ، عده ای که از هیکل های درشتی برخوردار بودن چهار طرف تابوت را گرفتن و به راه افتادن در بین راه صدائی از تابوت بلند شد کسی جز من حواسش به اتفاقی که افتاد نبود همکارم سرش را از تابوت بیرون آورد و صحنه ای که دید باعث شد داخل تابوت غش کند! . اول تعجب کردم و بعد به خودم

گفتم30 سال مرده هارو شستم حالا باید روح همکارم را بیبینم که حتی دستم هم به بدنش نخورده؟

لحظه موعود فرا رسید گودالی6 متری زیر زمین کنده شده بود تابوت به آرامی درون گودال آرام گرفت یک روحانی بالای سر او ایستاد و در حال خواندن دعا شد، بیل ها به حرکت در آمدند و خاک ها روی تابوت سر می خوردند تا اینکه در تابوت باز شد و همکارم سرش را بیرون آورد همه جیغ زدن اما بعد از چند دقیقه همکارم سکوت را شکست و گفت من زنده ام مرا دفن نکنید! مرد روحانی گفت خیر تو مرده ای سپس زن ها همهمه کردن و صدای زاری یک زن سر به فلک گرفت .

همکار من مرتب فریاد می کشید که من زنده هستم خواهش می کنم مرا دفن نکنید اما کسی به او توجهی نمی کرد از میان جمعیت دستی برایم تکان داد و گفت کمکم کن رفتم جلو و گفتم تو 30 سال شغلت سرو کار با جنازه ها بوده آیا باور می کنی مرده زنده شود؟

نگاهی کرد و گفت خیر، هیچ وقت باور نمی کنم ولی شغل تو نیز همان شغل من است آیا نمی بینی من زنده شده ام؟ کمی فکر کردم و گفتم به هر حال این نمی تواند واقعیت داشته باشد فریادی از روی حرص کشید . و به وکیلی که گویا طلاق او از همسرش را گرفته بود گفت تو وکیلی خواهش می کنم برایم کاری بکن وکیل به جمعیت نگاه کرد و گفت آیا شما نیز همان چیزی را می بینید که من می بینم ؟ این مرد زنده است چه کاری از ما بر می آید؟ هر 50 نفر گفتند او مرده است و جواز دفن نیز داریم چطور وقتی که فردی می میرد زنده می شود؟ این واقعیت ندارد

سپس وکیل رو به من کردو گفت می بینی آنها برای تو مراسم تدفین گرفته اند و کلی هزینه برای این مراسم پرداخت شده چطور می خواهی مراسم تدفین خودت را خراب کنی ، همکارم دید چاره جز مردن ندارد زیرا مرده ای که در قبر زنده شود مزاحمتی مبنی بر مراسم خود ایجاد می کند بچه هایش را صدا زد پسر بزرگش دنیال پروانه ای سفید کرده بود سپس تا پدرش را دید بسیارخوشحال شد و گفت پدر زود برویم من خیلی خسته ام! نگاهی به او کردم و سرش را بوسیدم ، پسر کوچیکم از بچگی از من می ترسید به همین دلیل برای خداحافظی جلو نیامد. از آن دور فردی داد زد که بس کنید ما گشنه هستیم داخل قبر دراز کشیدم خاک دوم را که ریختن همه جا تاریک شد فقط پروانه ای کنارم بال بال می زد دیگر خاکی روی قبرم پاشیده نمیشد و من هنوز در قبر زنده بودم هنوز ذه دقیقه ای نگذشته بود که همه جا روشن شد و خبری از هیچکس نبود از قبر بیرون آمدو و همکارم را دیدم ،

برای دومین بار بود که از قبر بیرون می آمد نزدیکش رفتم و گفتم آماده ای؟ گفت آری سپس تمام خاک ها را روی قبر ریختم و با چشمانی اشکبار راهی منزل شدم.

شایدبه دنبال آخرین داستان هستید تا نتیجه گیری نهائی را بدانید. خبر بدی دارم . هیچ داستانی نوشته نشد زیرا هرچه فکر کردم به این نتیجه رسیدم جای شما نمی توانم فکر کنم خودتان واقیت را باور کنید.

پایان